

بی‌نام‌الهی در آن شسته و نموده اند و مطلقاً هیچ عرض نیوی و نفسانی با آن آمیزش نشده  
 و هر که بدین سیرت باسد هر چه کند و بگوید کس از هرزه اغراض نیست و لیکن امثال ما که با این  
 گنجار سندی‌های آن در جیبچه استحقاق نمایند و مگر آنجیمه نفسی یا دانه ساریه‌الهی است آن  
 مسلم می‌دارم اما این صفت پاوشا است که کارهای او بر او حق زیاده است به شد و از طریق باطل  
 نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بچل عیب فرماید پسندیده‌ترین اخلاق ملوک آنست که طرزمان  
 ستوده و خصال را بر او دارد و خود را در میان کاران پو عار او لیس گرداند

قطعه

کلین حال یک مردان را      تازه دارو با آب حمت نشنا  
 و آنکه چون خار مردم آزار است      کند از بیچ و بین بهیبت خویش  
 ما در شیر کفایت این سخن را که تو می‌گویی است      اما قضیه بود بر عکس فلان بدین مجموع حضار این مجلس متفق  
 بر آنکه شریک است را طارعی بود ستوده سیرت پسندیده سیرت      در افواه افاده له  
 با این حیانت و سرمن امیدواری او سوخته شد و شامت است      اما تو را ما س و فادار  
 ملک مهندم لنت

مت

آتش بر فسر و حسی ز حسد      عالمی را بسوختی ز حسد

و من گفتم بر صمیمی ز ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و کاه بسجده عزیز  
از اسباب مناعت و محاسنت قائم بود و دوست قدیمی خود چو در مجال توان بست و او را نیز  
با آنکه مجال قصد و فرصت بد کرداری و وقت دفع من بود با من جز طریق شفقت و رحمت مرعی میداشت  
و من نیز در نظر ملک خوار و میمده بودم که از روی حسد و قصد دفع او مشغول شدمی لیکن ملک رضیحی  
کردم به سخنی که شنیدم بودم و اما را آن مشاهده نمودم به عرض سبح ملک رسانیدم و بر من واجب بود  
حق نمفت ملک شایسته و صورت خرد و قصد کا و بر استی باز نمودن و آنچه من کفتم ملک نیز خود  
تحقیق فرموده مصدق سخن در بران دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود همستی با مضار رسانید  
و بسیار کس که با تبه به زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالاً ازین که حق گوئی  
را شعاری خود ساخته ام ترسان شده اند الحق هر سخن راست و درست است

کلام حق تلخ است

بیت

با هر که راست کفتم فی الحال خصم میشد      خاموشی از تبه به چون حق نگویدان گفت

و هر آینه اهل نفاق در خون من ساقی خواهند کرد و من بجان ندم که مکافات نصیحت و شیخه من من  
این خواهد بود که گفت ای من ملک را متفکر و رنجور دار و چون و نه سخن بدینجا رسانید در زور بگناه شایه

شکفت اور القصات باید سپرد ما در کار او بخشند چه در احکام سیاست و شریعت انصاف و عدل  
فی الصیاح نیت و الرام حجت

مصراع

ناید که حکمی با مصارسد

و مذکفت کدام حاکم را استکار در عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه مکار  
و بجز اندک ضمیر سیر سلطانی اینی است با صفا بلکه جایست جهان نمانی و صورت حال هر یک از  
از طار زمان در آن روشن و هویدا

بیت

نگار کرده و دست برار کن فلکان  
رای تو از و رای و رفهای روزگار  
یقین میدم که در کشف نقاب شبست و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و  
بصیرت اوست و هر آنکه چون مرآت حکم از دنیا غرض و میل صفاست و انتم که اگر تفحص سزا  
ر در همه حال برات دست من ظالم کرد و نفس صدق آمیز من چون تابش نور صبح صادق بر فلک  
روشن شود

مصراع

را کس محی نامد با شروع زاری تو

شیرگفت ای دمنده در غلغله اش اینهمه مبالغه نهایت خواهد انجامید و تختیست اینکار بر وجهی که زیاده از آن  
تصورشوا نکرد و وقوع خواهد یافت

قطعه

سعی خواهم کرد اندر کاو کاوین سخن      تا بدان نهایت که چون موی از خمی ارم بران  
خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر      جملگی از پر تو بود ضمیر ارم برون  
دمنه گفت من بواسطه یکناهی در مبالغه و غلو است تمام شیر دارم چه میدانم که بدین تخلص مرید اخلاص  
من ظاهر کرده و اگر من در یکا بر می داشتمی درگاه ملک را ملازم نگزینی و پای شکسته مطرب بلا شستی  
بلکه مضمون فسر وافی بالمرض بر خود خوانده با تسلیمی و کبر فستی  
بیر بکینه در زمین

مصراع

که میدان زمین جایی وسیع است

ما در شیرگفت ای دمنه مبالغه تو در تخلص خالی از دغدغه ضمیمه نماید و تو بزرگی می خواهی که خود را بیکناه برون آری  
و بی آنکه هستم تو پرش یاد ازین مضمون خلاصی هستن فکر محال و سودای باطلت دمنه گفت ما دشمن  
بسیاست و صاحب غرض نسبت بر پیش چشم آن میدارم که کاره ابا غمی حواله گشتند از غرض

و شبت میرا شد و آنچه نگفت و شنود و توقع باید بر استی تمام جلال رساند و ملک از برای  
 جهان آرای خود که آینه و نظیر است عرض نماید تا من بجز و شبی شکسته نگردم و روز جزا عتابی  
 بران خون ناحق مرتب نشود

بیت

من از کشتن نمیرسم و لیکن مبادا خون ترا دامن بگیرد  
 شکر گفتم من در هیچ حکم از جاوده عدل انحراف نوزیده ام و ممکن نیست که بجز در هیچ عدالت هم  
 زخم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجز ای که سرری تو باشد خواهی رسید

مصرع

در مزرع دهر آنچه کار می درو

و نه گفتم من بچه سبب ازین خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و همین منصبهای عالی  
 بر خاطر گذرانم و من عدل ملک روانستم و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین کرده ام  
 عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امیدم از میان و اکثری منقطع نخواهد ساخت

بیت

ترا ایزه از بهر عدل نسیدم  
 ستم نماید از شاه عادل پدید

یکی از خاصه آن گفت که آنچه در مریه گویند بر وجه قطع ملک است اما میخوانند که بدین کلمات هزارا  
از خود بیگانه گردانند و در جواب گویند که نیست برین زمین مشغول بودیم و بخواهیم من از من هر بان ترود که خود را در مقام حیات  
فرماندار و در نگاه است خود است تمام نماید و اگر از ابوی چه امید باشد

بیت

زان پس له کار جویش شادان است کار و کاری چگونگی خواهد بود  
من نبود لیت بر خصوص فهم و درایت و در فوج و غایت و امکان نبری که این صورت بر روی ملک  
پوشیده ماند بلکه بعد از مامل وانی تمییز ملکانه فصاحت و ناصحیت باز خواهد ساخت که صیرا فورش کارها  
تدی را به شبی بدید کرد و شکرانی که از ان فکر می مهور سازد

بیت

فب... زان پس عالم کبر او در یک نفس کارها سازد که توان ساخت در عی چنان  
سیاه کوشش امنست از سابق طره نه روح چندان عجب نیست درم که از زبان آوری تو در نیجان میان مواعظ  
کلمات و ممان... فذیلت آری جای معجزات است اگر در محل قبل شنیدیم که ما این است از  
خرد استماع اهدا و در شیر لغت ای خدای من و ز امید واری که بشده و مگر خلاصی زانی و غمگفت که  
کسی نیکی را بیدی متعابله کند و خیر را به شر پاداش رود و در من باری و عذر خدمت بیابان رسانیده

و بعد نصیحت و فاکر و ملک نیکو دادند که بیست و نهمین عیش او بر سخن گفتن دایری و ناکه نکرده  
سستی روادار حضرت آنهم بدو با آرزو دو آرزو کار من بچل نماید و از نواید تامل و میا بر ما ... و مانع  
کرد بعاقبت پشیمان شود که گشاده

بیت

هر که در کار اشتبا کند خای عقل خود خراب کند  
و آنکس که بسا بجاری از تحصیل شکست بیاورد محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در هم  
خود شایر و کی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیره توبه سخن دمنه بود چون این شکست  
پرسید که چگونه بود است آن

حکایت

منگفت آورده اند که در شهر کشمیر بزرگانی بود با مال و متاع بسیار و مردم چشم و او ان زنی داشت  
در روی مشکین موی که چشم هر چنان آفتابی دیدم بود و نه بدست و هر چنان نگاری رسیده  
رخصاری چون روز وصال تابان و در خشان بزرگی چون شب فراق سیاه و بی پایان

جمال چو در نسیم ز راه تاب  
گر سنبله نماند بر لب تاب

رتقی چونما گل آب گل بسته میان لانه و سینه انچه

بسیاری انکشتز بنشته نه می زکل نازک انچه

و در همسایگی بزکان نقاشی بود چه بدستی انکشت نمای جهان شده دور نقش بندی دلپذیر اهل

زمان کشته از خانه چهره کسای او جان و روزگاران چنین در وادی غیرت سیرن و ابرج زنگ این

دل نشین پروازان خطا با دیده حیرت سرگردان

بچا بکده ستی آن فرزند استاد کشیدی نقشها بر آب چون باه

چو زلف و روی خوبان لافروز بیسی نقش شب بر کمره روز

چو او بر لوح صورت کلک را ندی چو صورت صفتی جهاننگار با ندی

قصه میان او وزن بازار کان محاسنی افتاده نقاشی را با آن نقش ز بافت هم به پیچیدگی با

سندان محسن بر تکت دل که دار الملک شناسیت استیلا یافت و سپه خود ز بهت به سلیهم بود

تا خن آوره

نظم

مهر و موم

چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت پداری پذیرفت و دیده پیدارش چون ابریسائی اشک  
باریدن آغاز کرد

### بیت

چو شمع از سوز دل بر شب بکوی ما مسلمیم      کوی مسوزم از درد و که از غم زاده میم  
زن بازرگان نیز جو از آید و دل از دست داده بود و در شکر پای و سخن بر طاق نسیم جان نماز

### بیت

دل رفت و دیده میری شد ز جان کنون      ای صبر باز کرد که اینجا نه جای هست  
جان و چشم از جانین ز کار آمده پواسطه و لاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان  
از شمار نخواهی شد و زری زین راه کن تو هر وقت که آتش نیست و در ازانی میدای و زیاده  
مار با بحال جو بس آسینه میگردانی و در ازانی میسازی و لاشک تو می می آید یا آواری و بی سستی  
اگر از صفت نقاشی که در آن باب مسلم زبان و سر آمد و در ازانی شکری و نمود و نقش سندی مایمی و پی  
سازی که میان من و تو نشان ما را انکس و در بیت و به صلاح نزدیکتر نماید جوان تمام کعب چاهایی  
ره زنگ بسیارم که سعیدی روی مثال شماره و آب تابان باشد و سیاهی روی مانند روی  
زلفیان بر بنا کوشش ترکمان نشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود پروان نام ایشان

یا کو کز آن که از صفتش غلامی را از آنجا شنیدند و او را بر ستارگان

بیت

لبانکای ابرت نوشتات کز پس دیواری بی کوشاس

بند و زبر آمد و چاه تمام گشت و وصده آمده شده فایانجامد روزی لغاتش شمس بر روی بود  
و تا چکای مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه شرح رنگ آمیزی آن معلوم میماید از او شاعر غایت  
خواست و پوشیده بجایه مشوره آمدن بی تامل از غایت سخن که بلافاصله محبوب دست  
میان یار و عیار فرق نکرده و چکانه را از آنجا ساخت

بیت

درد او تن صحبت و درش زرقم بیدارست میسر و یوس و کنار هم  
غلام آن لباس مراد خود و صاحب کرد و پس از فرات سپاه را از او تمام را در هر حال وقت  
برسید و از آرزوی دیدار مشوق لباس صبر چاک زد و چادر بر کف ابلخت و روی خانه بازگشت  
نهاده وزن پیش باز و دیده تعلق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است که همین ساعت کشته  
جو اندست که قصه پیت آمدن را بهانه کرد و فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام  
دو خمر را ادبی طبع کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر از آن در کار شتاب نکردی خوش

طلاقات علام الود نکستی و از طلاقات یا عزیز و معاشرت دوست جهانی محروم نشدی

بیت

چون نهال شتاب بستانی برده میوه پیشانی

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نماید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگر چه مرک خوابی نامرغوب و آسایشی ناخوابانست پیرا خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده و استند که از دایره فاد و فوات بچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آنکه شرب اجلس باید نوشید و لباس پاکش بیاید پوشید

قطعه

کردون در آفتاب سلامت کز آفتاب  
کاخ چو صبح اولش اندک بقا نکند  
خیاط در کار بیالای هیچ کس  
پیراهنی بدوخت که آخر بقا نکند  
و اگر مرا هر جان بودی و دانستی که در سپری شدن آنها ملک را فایده هست یک ساعت که  
همه کردنی و سعادت دو جهانی در آن شناختنی

بیت

جان شیرین که قبول چون تو صامانی بود  
 کی بجائی باز ماند هر که را جانی بود  
 اما ملک را در عاقبت این کار ظن فرمودن از فراغ است چه ملک را بی تیغ نگاه نتواند داشت  
 و حد متکاران کافی را بنحیال باطن قصدش توان کرد

مصراع

سهامانی چو یار بسیار کشتی

و بهمه وقت بنده که از عهد کفایت مهلت بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و درستی  
 تربیت باشد بدستش توان آورد

میت

سالها باید که تا یک شک اصلی را بجا  
 اصل کرد و در بهر نشان یا عقیس اندین

مادر شیر چون دید که سخن در مبع رضاشرف استماع میاید اندیشه بر دستوی شد که نگاه شیرازین  
 قلبهای زراندود و زر قهای راست مانند دور و غمهای دلپذیر او باورد و اردو که م سخن و چوب سینه  
 او شیر را از تختین این قضیه خافل سازد روی شیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند که سخن و مندر است  
 و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو باین زمین و دو کا و فهم و حس در آن نشان راست متا  
 نشوی و بهدیانات فریبنده از جای بروی

بیت

نوامی بلبلیت آخر کجا پسند آمد  
 چو کوش و هوش برغان هرگز کوش  
 پس تخم بر خاست و روی بترل خود نهاد شیر بود تا و نهد است به زندان بد شد تا قضا  
 تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر کرد اند مجلس مظالم شکست و مادر شیر بخلوت پیش سر آمد کوش  
 ای فرزندان همیشه بوی العجبی دمه شنو می اکنون مرا محقق گشت که اچو به زمان و ماورده و و رفت  
 اینهمه دروغ کرم چگونه تو انگفت و خدرهای نعره و هر جنای شیرین بر چه وجه تریب تو اید او چنان  
 باریک که میجوید اگر ملک اورا مجال سخن و بد پاک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال  
 بگشتن او ملک جمیع شکر با زاراحت عظیم است اولی ترا که زود ترزل از کار او خارج گرداند  
 اورا وقت سخن و طاعت جواب مدهد

مصراع

تعیین نکونیت مکر و عمل خیر

شیر گفت کار نزد یگان بلوک حمد و منار غنت و پیش ارکان دولت بد کالی و مناقشت روز و شب  
 در پی یکدیگر باشند و عیب و نیز یکدیگر تحت سیق نمایند هر که بهتر بشیر دارد و در حق او زیادت قصد کند  
 این نیز از همه دو و بدخواه بیشتر بود هرگز بر پیشری حد بنزد و منب با انواع هزار است است و

من قریبی تمام داروین کن کہ حدود ان تعلق نمودہ خواہند کہ بعد از او را وضع کنند مادر شیر گفت حمد  
بدین سبب کہ کسی را در معرض تلف اندازند چگونہ تواند بود شیر گفت حدیثی است کہ چون برافروزد ز خشک  
بسوزد و غایت حد اقصای آن میکند کہ کسی نسبت خود سیرکی تواند دید چنانچہ در حصہ آن

بہ حدود اقصیٰ مادر شیر رسید کہ چگونہ بودہ است آن

### حکایت

شیر گفت آوردہ اند کہ سہ کس با یکدیگر بسراہ شدند و بر فاق ہمدستان کشتہ روی برآہ آوردند  
انکہ از عمد بزرگتر بود بان دور فسیق دیگر گفت کہ شما چہ از شہر و منزل خود بیرون آمدید و موجب علما  
چیت کہ مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نمودہ اید یکی از ایشان گفت بواسطہ  
انکہ در آن موضع کہ من بودم صورت ہا واقع میشد کہ نعلیواستم دید و حمد بر من طلبہ میکرد و پیوستہ برآ  
رنگ میسوختم بان خود خیال بستم کہ دوسہ روزہ ترک وطن گیرم شاید کہ ناوید نیسا ویدہ نشو و در  
دیگر گفت کہ مرا سیر زمین درودا مسکن کشیدہ جلای وطن اختیار کردہ ام مہر رفت گفت کہ شما

دو ہمدرد میشد و من نیز ازین غصہ زوی بصر اہنسا دہ ام

### بیت

سخن درست بگویم منتیوانم وید کہ می خورند حریفان من نظارہ کنم

چون معلوم شد که مرسته بن جسد نذکما جنسیت با یکدیگر خوش برآمده میفرستند روزی در میان  
 بدره زرافاده بود مرسته بافتن آق انجا فرود آمدند و گفتند بیاید ما این زرافه را قسمت کنیم و هم از اینجا  
 بوطنهای خود معاودت نموده دوسه روزی بغراغت گذرانیم هر یک را عرق حرد و حرکت آمد  
 راضی نبودند بلکه آن دیگر را بهره رسد تخمیر فرود آمدند بهمت آنکه از سران زر بگذرند و در میان راه قاضی  
 بگذرند و وقت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند  
 و خواب و خور و خورد هم کرده مغراغت می نمودند و هم ایشان فصل یافت

قطعه

کار و نیاز که سا مانیش نیت      است در یابی که پانیش نیت  
 بر آن دون همتان افتاده اند      اندران دردی که در مانیش نیت

روز دیگر با داد و تلک آن نواحی بشکار پیرون آمده بود با جمعی از خواص بدام تمام رسید و آن روز  
 را در میان صحرا نشسته دیدار کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه بر استی بعضی رسیده  
 که ما هر سه بن بصفقت حصار استیم و بدین سبب از موطن میسکنیم بعد افتاده سرگردان میگردیم و هم اینجا  
 نیز همانحال پیش آمده و کار با اضطراب و اضطراب انجامیده عالمی میجو استیم که در قسمت این

میان ما علم فرماید

مصراع

شد بگذارد میر آنچه حق استیم

پادشاه فرمود شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنکریم که استحقاق هر یک  
 بچه مرتبه واقع است و فرمود آن زرباشا قسمت کند که گفت حسد من در تیر است که هرگز نخواهم که در حق  
 کسی احسانی مابعد شفقتی و زرم تا آنکس خوشوقت و در فکر و دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد  
 بهره نداشتی حسد من مبادی است که غیبا هم مد که کسی با کسی دیگر احسانی کند و حال خودی را بنوارد شخص نسیم  
 گفت که شما هر دو از این کار نصیبی نداشتید و دعوی شما پختنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی  
 در باره من مرتعی تنقیس دیم رساند یا ما من کوی کند یا دیگری چه رسد ملکات انگشت تیر بدندان فکر گرفت  
 و از معاللات آن تباها کاران که رقم سعادت *ایا چه جدی کنه مردمها* *و ن الناس* بر الواح صفات ایشان است  
 بود متعجب شده گفت هم سخن شما این زرباشا سلم است و هر یک را اعتقوبی و فرمود گناه لازم آید  
 آنکه خود نمیخواهد که در حق دیگری احسان کند یا او را همانکه از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان  
 زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد و اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کند و بار  
 این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد میبرد و حق خود را بکوی نخواهد استحقاق  
 که بانواع عذاب و نکال عذاب کرده و مدتهای مدید و چنگال عذاب و تاب گرفتار بوده طهر عذاب



درین عرصه جان میگذرد کی که هر چه زود وجود آن کی

و انجمن برای آنست تا معلوم کرد که حسیدینجا میرسد که نسبت خود سیکوی میجواید و ازینجا معلوم  
تواند کرد که نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و مکان میبرم که هفتاد و نه انگیر خود آن باشد و در سیر  
من از مهربان این درگاه شیوه خود فهم کرده ام و بس که در این مکان این عفت نگویید و نبرده و غنا  
است که تفنن همه بر قل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر در دفع او بد مقدمات محتاج نیست  
شیر کفست که درین قضیه شبهه دارم و بخت رفع آن در کار دهنه شتاب نخواهم نمود بسا که برای  
دیگر آن مضرت خور طلبیده باشم و برای خوشنودی خلائق حشم خالی حاصل کرده تا در کار شصت تمام  
تا هم خود را در کشتن او معذور نخواهم دانست چه در کار سرید که تحمل کرده ام همیشه بیانی پیدا خورد  
صواب آنست که بجز در مکان اهل شهر و ارباب کفایت را صایع نکردم و با جمال یقین از پس پرده کمان  
روی نماید هیچ حکمی با مضار رسا نم و از مضمون این سخن که شیخ طبع شریف و زاده نون همافی بی

اکابر است در گذرم

نظم

تا مل کن اندر عهده توست بسی

شکسته نشاید و گریه باره بست

چو چشم اقدت بر کنا کسی

که سهل است لعل بجان شکست

بر شدی سبک دست بزین شیخ  
بدندان کردی دست در پیچ

سخن میان شیر و ماور شیر با تمام رسید و هر یک با آرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بر دندان  
بروه بندگران برپای و کردش نهادند کلید را سوز بر ادوی و شفقت صحبت بر انداخت که بیدار و  
رو دخی الحال که بزندان در آید چشمش بر دمنه افتاد باران شرکب از حساب دیده باریدن گرفت  
و گفت ای برادر ترا درین بلاد محنت چگونه تو انعم دیدم و مرالعلی زین از زندگانی چه لذت باشد

نظم

نی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم  
چون نباشی در کنار من نادمانی چون کنم  
گفته با بجز من در سار و بی من بگردان  
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم  
دغیر تکریم در اندو گفت

بیت

مرادوری دوستان عزیز  
حکایت دار و دل از رویه  
و مرالعلی محنت و مشقت و بلای زندان و بندگران چندان نیست که با فراق تو در میاید خست  
و باشی حیران می باید که اخست

قطعه

شب نیست که معارف شمع حاضرت  
بر آتش غم دل بیدار کباب نیست

کدم غیر و در که رخسار جانگداز  
از خون دیده چهره زردم خصما نیست

کلید گفتای دونه چون کار بدین درجه رسید و غم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درستی کنم تا کی باشد و

من از بدایت حال اینهمه سید غم دور بند و ابدن مبالغه میگردم بدان اشعاعت نمی نمودی و برای ضعیف

و تدبیر صاحب خود مسطر بودی با حسن بر نماند که گفته بودم

بیت

کشم ای دل مروا بجا که گرفتار شوی  
عاقبت رهی و بهم گفت منت پیش آمد

و اگر در مبادی احوال در عوطلت تو تقصیری کردی و در تنبیه تو غفلت ورزیدی امروز با تو در اینجا

شریک بودی و این نوع سخنان گفتن به واسطه ای عاقل نه با تو گفته بودم که اشارت علماء در آنچه

گفته اند که ساعی پیش از اجل مبر و چه چیز است مراد از این لفظ ساع زندگانی و فوت شدن لذت حیات

نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منحصر گرداند و هر لحظه مرک را بارز و طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آن

مرک ازین زندگانی خوشتر است

بیت

چنین که هست دولت را ز غصه فرسود  
هزار بار بار با تو بوست نابودن

و منگفت ای برادر من شکر خجسته بودی که میگوید و شرط نصیحت بجای می آوری و لیس کن شکر نفس و حرص  
 و تمای جاه را می مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من پست در کرد و با لکه میدانستم که ضرر اینکار است  
 و خط آن چقدر نهایت است بسی تمام شروع نمودم چنانچه چهار یکه آرزوی خوردن برو خلبه گذارم  
 مضرت از همیشه نامد بدن الثقات نماید و بزودی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت  
 هوای نفس شود گذشت هر چه می آید از بلا و عیا باید کشید و اگر شکایت کندهم از خود شکایت  
 باید کرد

### بیت

من ناله ز پیکانه ندارم که در لیم را هر عم که رسید است هم از خویش رسیده است  
 کلید گفت که مرد عاقل آنست که در قفا شکر هر کار قطف بر خانه آن اندازد و پیش از رساندن نهال  
 از اول خط کند ما از کرده پشیمان و از گفته پشیمان نکرده و چه آن پشیمانی و پریشانی جز شامت اعدا و  
 طالت اجبا فایده ندارد

### مصراع

پشیمانی چه سود است هر چه در اول خطا کردی

و منگفت ای برادر من خصم بودن صفت مردم دون همت است و این گذاشتن و در خرمی زمین است

هر سله و پنجه است هر کجا غلغله هستی بود او را از زنجهای صعب و خطرناکی کلی چاره نباشد

بیت

کی بچوگان هوس برون توانگویی مراد      پاورین میدان نهی اول ز سر باند گذشت

کلید کفت دولت فانی و جابه بی اعنت بار بدیندیج و محنت نیزد

بیت

از سر بساگ دولت میوه شادویی      زانکه کسیر میوه زین باغ الطراب عالم است

بایستی که پروا لغات بر مال و جابه دیانی اشکندی تا در چاه بیج و عقب نمی امانی و نهال حمد

و حدی کاشتی تا امروز میوه بلت و کبت میجیدی و منه کفت میدا تم کت ششم این با من پراکنده ام و هر که

چیزی بکار و هر آینه جان بدرو

بیت

رنیکی نیک بینی و زبندی      ز جو جو روید کسدم ز کدم

و من ز هر گیاه کاشته ام کل انگبین توقع شوا نم کرد و این زمان کار از دست برده دست از کار باز

ز سر انجست تدیر کرد گفت دیر نیکشاید و در آینه اندیشه چهره صواب نماید بختای خود و اما بعیب خود مینا

گشام بدانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره کرد اب محنت نمی ارزد

و منگفت ای برادر من این چه شکر است که تو میگوئی و شرط نصیحت بجای می آوری و این شکر نفس و حرص است  
 و تنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من پست در کرد و بلا که میدانستم که ضرر اینکار است  
 و خط این چند نهایت است بسی تمام شروع نمودم چنانچه بیمار که آرزوی خوردن بر و غلبه کند که اگر  
 مضرت از اینهاست نامسد بدن الثقات نماید و بزوفی آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت  
 هوای نفس شود گذشت هر چه پیش آید از بلا و عیا باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت  
 باید کرد

### بیت

من ناله ز پیکانه ندارم که و لطم را هر عم که رسید است هم از خون پیدا  
 کلید گفت که مرد عاقل آنست که در فاشه هر کار نظر بر خاندان اندازد و پیش از رساندن نهال  
 از اطراف کند تا از کرده پیمان و از کعبه پیمان نکرود چه آن پیمانی و پرسیانی بخرشماست اعدا و  
 حالات اجافایده ندارد

### مصراع

پیمانی چه سود است چو در اول خطا کردی

و منگفت ای برادر من چه بود که من دون بهت است و این گذاشتن و در خرمی زمین است

هر سعله و پنجه دست هر کجا علو هستی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد

بیت

کی بچو کان هوس بردن توانگوی مراد      پاورین میدان نهی اول ز سر بماند کشت  
کایله گفت دولت فانی و جاه بی اعتساب بدینم رنج و محنت نیرزد

بیت

از سرستان دولت میوه شادری      زانکه کمر میوه زمین باغ العلاب عالم است  
بایستی که پروا لغات بر مال و جاه دنیا نمی افش کنی تا در چاه مدح و تعجب نمی افتاد حق و نهال احد  
و حد نیکاشتی تا امروز میوه ملت و کت میجیدی و من گفت میدادم که تخم این بلا من پرانگنده ام و هر که  
چیزی بکار و هر آینه جان بد رود

بیت

رنیکی نیک بینی و زبیدی بد      ز جو جو روید و کند دم ز کندم  
و من ز هر گیاه کاشته ام گل انگین توقع شوانم کرد و این زمان کار از دست رفته و دست از کار بماند  
ز سر انخت تدبیر که گفتد میگوید و در آینه اندیشه چهره صواب نماید بختای خود و اما بعیب خود چو  
کشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بخاطر که رو اب محنت نمی ارزد

بیت

بس آسان نیمو اول غم دریا جو ی سود غلط کسرم که این طوفان بصد گوهر نمی آرد  
کلید گفت حاله پر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات از کدام مخرجی است بسته و منم گفت

بیت

از شکنای عشق تو حسن ره خلاص مشکل تو آن که رخت بد پیر بسته اند  
چنان بنماید که کشتی حیات درین کرداب ملک غرق خواهد شد و آفتاب بجا مغرب قاف و آفتاب  
غروب خواهد نمود من بسیج و جهر تن بزبونی نخواهم داد و چند نخچه حیل و فریب بکار تو آن بر دور خلاص  
خود دروغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن تهمتم شوی و حکم مضاف  
که میان ما بر حد استوار پیوسته است در ورطه هلاک افی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند آنچه از امر  
من میدانی باز گوئی آن زمان مشقت من از دو گونه روی میساید یکی رنج نفس تو و بخت آنکه از جهر من بزرگ  
اعاوه باشی و دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجز آنکه صدق قول تو بر زبان روشت و باز گشتن کو اهی راست  
از مثل تو که بنای کار خود بر استی و درستی نهاده محال نخواهد بود و برین تفتدیر و دیدار من و توقیعت  
می اعد و ملاقات حسرت در عرصه محشر دست نمیدهد کلید جواب داد که آنچه کفشی شنودم و تو میدانی که  
بر عذاب صبر بختیوانم کرد و در شکجه و الم عفویت بختیوانم کشید و آنچه من میدهم پوشیده بختیوانم داشت